

توضیح :

« پول! » برای چاپ دوم آماده شده بود ولی به دلیل همان عدم چاپ کارهای خودم، در کنار آن‌ها و در انتظار انتشار باقی مانده بود؛ تا این که در پروسه‌ی راه اندازی این سایت، از نزدیک و به طور مشخص با مواردی از ویرانگری نقش پول در ویران کردن شخصیت انسان‌ها و روابط بین آنان برخورد کردم، که دیگر تاخیر در گذاشتن این اثر ارشمنند بر روی این سایت جایز نبود.

باری؛ گذاشتن "پول!" بر روی این سایت در شرایطی صورت می‌گیرد که متأسفانه سراینده‌اش دیگر در بین ما نیست.

به غیر از « پول! » کارهای قلمی دیگری از امیر مسعود به جا مانده است؛ سایت "نهم روله" بر آن است تا به مرور آن‌ها را در اختیار همگان قرار دهد.

سپاسگزارِ همکاری، مساعدت و راهنمایی‌های همه‌ی عزیزان و یاران در انجام این مهم بوده و هستم!

همین قدر بگوئیم:

افزودن زندگی نامه‌ی امیر مسعود نعمتی بدانگونه که:

کی و در کجا متولد شد. چه سالی دیپلم گرفت و در چه سال‌هایی دانشجوی رشته‌ی ادبیات آلمانی در ایران و آلمان بود؛ فعالیت سیاسی را از چه زمانی شروع کرد و با کارهای قلمی و هنری چگونه آشنا شد؛ چه زمانی به وسیله‌ی قداره بندان رژیم سیاه و ستمگر جمهوری اسلامی دستگیر و چه مدتی را در وحشت کده‌ی اوین گذراند؛ رنج غربت را کی و چگونه پذیرا شد؛ و چگونه تنها و غریب

« پول! »

سرود لای

امیر مسعود نعمتی

در کشور هلند، Holland شهر زوترمیر، Zoetermeer تنهای تنها
مُرد، چیزی بر این کتاب شعر نمی‌فزاید.

همین قدر می‌دانیم:

مسعود، قلبی به پاکی نگاهِ کودکان و گرمیِ مهرِ مادران داشت.

همین قدر کافی است بدانیم:

باعثِ مرگ و قاتلِ امیر مسعودهای بدور مانده از خانواده، قوم و
خویش و دور از وطن، بی‌کس و تنها، نظمِ امپریالیستی مسلط بر جهان
و نظامِ حاکمِ جمهوری اسلامی در ایران هستند.

امیر مسعود نعمتی، در سال ۱۳۲۷ در تهران متولد شد و در روز
چهارشنبه یا پنج‌شنبه دُوم یا سوم یونی (۱۹۹۹) در خانه‌اش تنهای تنها،
در شهر زوترمیر درگذشت. جسدش در جمعِ تعدادی از رفقا،
دوستان و هم وطنانش در روزِ جمعه یازدهم یونی در همان شهر با
سرودِ انترناسیونال به خاک سپرده شد. یادش گرمی باد!

جعفر امیری

مقدمه‌ی چاپ اول

نقش و موقعیتِ پول در جامعه‌ی امروزی از اهمیتِ ویژه‌ای برخوردار
است که در جای خود موردِ تجزیه و تحلیلِ اقتصاددانان قرار گرفته و
می‌گیرد.

اما آنچه در این جا به عنوان «پول!» به نقد کشیده شده، نقشِ
مخرب و تسلطِ شومِ آن بر مجموعه‌ی روابطِ معنوی و عاطفی‌ی انسان
است.

بد نیست قطعه‌ای از کتاب «کوبسکِ رباخوار» نوشته‌ی انوره

دوبالزاک را که همین نکته است در این جا بیاوریم:

... منی که زشت هستم، ولی می‌توانم زیباترین زنان را برای خود بخرم،
پس زشت نیستم، چرا که تاثیرِ زشتی، نیروی زننده و نفرت‌انگیزش
را پول از میان بر می‌دارد ... من انسانی بد، آبرو باخته، بی‌وجدان و
احمق، اما پول محترم است و منی که صاحبِ آنم نیز محترم محسوب
می‌شوم. پول، خیرِ مطلق است و بنابراین صاحب‌اش نیز خوب است.
منی که با پول می‌توانم همه‌ی آرزوهای قلبِ بشر را به دست آورم،
آیا همه‌ی قدرت‌های انسانی را در وجودِ خود ندارم؟ آیا پول همه‌ی
ناتوانایی‌های من را به ضدشان تبدیل نمی‌کند؟ پول، وفاداری را به
بی‌وفایی، عشق را به نفرت، نفرت را به عشق، خیر را به شر، شر را به
خیر، نوکر را به ارباب، ارباب را به نوکر، کودنی را به هوشمندی و
هوشمندی را به کودنی تبدیل می‌سازد.

کسی که بتواند شجاعت را بخرد، شجاع محسوب می‌شود، حتی اگر
بزدل باشد. پول نه در مقابلِ این یا آن کیفیت، این یا آن چیز این یا
آن نیروی وجودِ بشر، بلکه در مقابلِ تمامیتِ جهانِ عینی انسان و
طبیعت مبادله می‌شود. «آیا پول نیروی محرک ماشین زندگی
نیست؟ ... پول روحِ جوامع کنونی شماست»

از پیشگفتار «کوبسکِ رباخوار»

جعفر امیری

خدای روی زمین

خدای آسمان

خدای ملائک

خدای اهرمنان

« پول! »

جهانی بزرگ

بر کاغذی کوچک

فاتح جنگ‌ها

شکست ناپذیر!

محترم

ارباب

عزیز،

و فتح القلوب

« پول! »

هزار کرشمه

به یک نگاه

سلطانِ دولا شوندگان

تمام جاکشان

تمام ابلقان

« پول! »

اوراق نفیس

منقوشِ چهره‌های بزرگ

ملون و دل‌فریب

سکه‌های طلائین،

وسوسه‌گر

چشم‌فریب

زرین دایره‌های کوچک

گردِ قدرتی بزرگ

سلطانِ تعلقاتِ دو جهان!:

این بهشتِ نقد و

آن نسیه‌چنان

مرد ۶۰ ساله‌ای آگهی داد:

“جویای زنی محبوبم!

هزار و سیصد و هفتاد و یک زن

با شوهر و بی شوهر

جوان و پیر و دختر

آغوش‌های گرمشان را

فراخ گشودند:

“آه ... ای عشق رویایی

دوستت دارم کجایی!؟”

دل داده‌ای گفت:

“با این که بیوه‌ای چهل ساله‌ام

چنین عاشق، هرگز، هرگز، هرگز نبوده‌ام!”

دل داده‌ای که ۲۰ سال بیشتر نداشت،

خواب زده گفت:

“احساس می‌کنم

که قلبم تو را می‌خواند!؟”

و عشق هیچ مرزی را نمی‌شناسد

حتی پدرِ پدر را ...

پس از هزار و سیصد و هفتاد و یک مصاحبه‌ی جنجالی

که کی آمد و کی شد!؟

پول، دل‌داهش را یافت!

□ □ □

توی جعبه‌ی جادو:

- خبرنگار

- مرد ۶۰ ساله

- عاشق دل‌داده

خبرنگار:

“چند ساله هستید بانو؟”

بانو:

“۳۵ ساله‌ای شوهر دارم!”

خبرنگار:

“چگونه است؟ شوهر دارید و عاشق شده‌اید!؟”

زن ملیح می‌خندد:

“شوهرم راضی است ... آخر من عاشق شده‌ام!”

خبرنگار فضولانه:

“عاشق پول؟”

و تماشاگری بی پول:

“ ناموس هم کالا شد ... ”

« پول! »

سلام کن!

منم!

ارباب!

سلطان!

داروغه!

سلامم کن،

تا ناز کُنَمَت!

و گرنه داغ کُنَمَت!

مثل آب خواهَمَت خورد

هر که خواهی باش!

مثل سیل فرو خواهَمَت بُرد

هر کوه که خواهی باش!

« پول! »

زنده باد شیطان

مرده باد رحمان!

« پول! »

۱

۱- پسری، تازه جوانی، که نیست خوشبخت

۲- دختری، تازه بَری، دمِ بخت

۳- پدری، با کَفلی چون شکم، پخش شده روی تخت

۴- مادرکِ مهربان، توی حصارِ حجاب، زانو زده روی تخت

۲

۱- رو به پدر: “ آمده‌ام خواستگار ”

۲- رو به پدر: “ دوستش دارم ای صاحب اختیار ”

۳- کارمند بی‌خانه و پول، شوهر بی‌اعتبار

۴- رو به شوهر: “ هر چه خدا خواست همان اعتبار ”

۳

۱- ای پدر مهربان: “ خانه‌ی من قلبم است ”

پول که نیست خواستگار؟ ”

۲- ای پدر مهربان: “ گرم‌ترین خانه‌ها ”

سینه‌ی پر مهر اوست. ”

۳- شرم کن ای دخترکه، پیش من و شیطنت؟

۴- تازه جوانند و روی سوی بخت، ای پدر مهربان

□ □ □

«پول!»

کعبه و بت خانه

دیر و حرم

مسجد و می خانه

همه ی خدایان

گناهکارانِ بزرگ را دوست دارند

بدون وجودِ گناهکاران

چرخهای خدایان، هرگز نخواهد چرخید!

بی هوده نبود که در کنار دوزخ

بهشت نیز آفریده شد.

«پول!»

هر که اش با اوست

حق با اوست.

هیچ قدرتی

فقیر نیست.

هیچ بی چاره ای

در لباس های ژنده ی خویش

جیبی ندارد

جیب های بزرگ

تنها از آن ثروتمندانِ بزرگ است

جیب هایی وجود دارند

که جیب هایی

به آسانی در آن ها گم می شوند

«پول!»

باور کردنی نیست

اما حقیقت است

که این کاغذِ کوچک

روی صورتِ ماه نشسته است!

که این کاغذِ کوچک

به یک اشاره

۵۰ میلیون نفر را

در آتشی به وسعتِ جهان سوزاند!

اما حقیقت است ...

« پول! »

زشت ترین عجزه‌ای که

دنیا همه

سینه چاک اوست

« پول! »

ناگهان هوسی کرد!

در کمدِ بزرگی

محتوای هزاران لباسِ گوناگون

یکی را انتخاب کرد

برای تفنُّن.

لباسِ قدرت بود،

سختِ برازنده‌ی تنش!

وقتی که پوشید

احساسِ شیرینِ زورباوری را

توی ذائقه‌اش دوانید

احساسی به شیرینی هوس

و غروری در برازندگی این لباس

در قابِ بزرگِ آئینه‌ای

که تمامِ دیوارِ اطاق را

اشغال کرده بود،

می خندید.

همیشه همین طور است:

- وقتی که این زوج شیفته

به هم می‌رسند.. -

شوقِ دیدارِ گاو میش و ماتادُر

و تماشاچیانِ بی‌رحم

پوست‌شان را

روی تنِ گرم و ملوس

به رقص می‌آورد

چگونه گاو میش

در خونِ خود می‌غلند

و الِ ماتادُورِ قهرمان

در امواجِ موج

به آسمانِ رویاهای فتی بزرگ

به پرواز در می‌آید

زندگی!

یک حقیقت شیرین است
رویای تلخ میدانِ گاو بازی نیست.

اما این واقعیت است،

که رویاهای تلخ

با چنگ و دندان

حقیقتِ زندگیِ شیرین را

چندش آور می کنند.



گاهی اتفاق افتاد

کسی که در مرگِ کسی از ته دل خندید

در غمِ بیماریِ سگش

صمیمانه گریست

و جمعیتی عظیم

در خیابان‌های مدرن‌ترین شهر جهان

علیه توهین و بدرفتاری به حیوانات

شعله‌های خشم‌شان زبانه می کشید.

و غریبه‌ای که قوانین اخلاقیِ دورانِ مدرنِ نیته را نشناخته بود

با خود زمزمه کرد:

چه مردمانِ نجیبی!
زیرا که دیوانه‌ای از قفس گریخته

کهنه‌ترین شهرِ جهان را

با مدرن‌ترین پدیده‌های متغنان

به سنگ‌واره تبدیل کرده بود

بی آنکه لبِ استکانی پریده باشد

افسانه‌ی غول‌های عجوزه‌ی باستان

به واقعیت پیوسته بود.

« پول ! »

دنیایی از تماشاچی

و دنیایی که باید به تماشا گذاشته شود

و مقیاس‌ها

با واحدهایی کوچک‌تر،

کوچک تر تکرار می شوند

چقدر تماشاچی!

گرگ ها وقتی که بی طعمه می شوند

آنقدر بهم خیره می شوند

تا لحظه ی پایکوبی

بر فراز آنکه دیگر نیست

فرا رسد.

« پول! »

مترقی ترین انسان جهان - خودش می گفت -

واژه ای را دگرگون کرد، (۱)

جهانی تاریک

ناگهان روشن جلوه گر شد!!

مترقی ترین انسان جهان - خودش می پنداشت -

وقت سکوت

شعر می خواند

وقت خطابه، سکوت می کرد.

و آهو

میان یک صحرا گرگ

آواز خوان به مسلخ می رفت ...

مترقی ترین انسان جهان - خودش گفت -

کمبودهای کودکیش

چنان تنگ نظرش کرده بودند

که ایمان به هدف را

از تنگ ترین روزنه های منحرف نگاه می کرد

بی هوته نبود

کسی که سر در گریبان ی تلخی های زندگی ی

او را ندیده بود

به جرم بی اعتنایی

محکوم به یک عمر

نام های ننگین کرد

او، یکی از مبلغین ضد شکنجه

ضد دیکتاتوری

ضد خفقان

ضد قلدری

ضد ظلم

ضد ستم گری

و ضد ... بود

- او خودش این طور فکر می کرد -

«پول!»

تمام میکروب‌ها به صف
سرطان دارد می‌آید



زنی که ۳۵ سال به شوهرش خیانت کرده بود
وقتی او مُرد
گریست ...

خانم دکترِ تصویری

به زنی که دستِ کمک به سوی او دراز کرده بود
آخرین راهِ حل را به عنوانِ نجات به او تجویز کرد:
"اسپرماتوزوئید معشوتان را
با آب توت‌فرنگی بخورید
دیگر طعمِ تلخی را نخواهید چشید!"

و در یک مصاحبه (نشست تلویزیونی)

سه خانم از اینکه

۱۵ بار در روز

باید حتمی، حتمی، حتمی،

چیزی لذت بخش درون پاهایشان باشد

احساسِ غرور

و با هم‌دیگر

احساسِ هم‌دردی می‌کردند

و داستان‌های عجیبِ چگونگی‌ی تهیه‌ی آذوقه‌ی روزانه...

«پول!»

گاهی از میانِ لباسِ هزاره‌اش

لباسی انتخاب کرد

لباسِ حق

سخت برازنده‌اش بود

هوسی دیگر در لباسی دیگر!

قدیمی‌های محله‌ای

که جنوبِ شهرِ تهران بود

می‌گفتند:

"حق با باتوم پاسبان‌هاست!"

و بعد هه هه هه می‌خندیدند...

از وقتی که او لباسِ حق بر تن کرد

از روزِ تولدِ آدم و زانش

آنان که از "آب و آتش و آئینه" نمی‌ترسیدند

فریاد زدند:

“ حق گرفتنی ست! ”

اما هنگامی که پُرغرور

دست بیرون می آوردند

تا بگیرند آن را

طناب بود

قفل دست‌هاشان

و سینه‌های شکافته‌ای که از آن

خرمن خرمن شقایق بیرون می ریخت...

« پول! »

دیروز، عوام فریبی، فریاد زد:

“ انقلاب! انقلاب! - اقتصاد مال خر است! - ”

پرنده‌ش، که ماه صورتش را به عاریه گرفته بود!!!

کسی فریاد، زد:

“ از پشتِ بام نظر کنید ”

۴۰ میلیون، شتابان دویدند

روی پشتِ بام‌ها

کسی فریاد زد:

“ روی طاقچه‌هایتان

به قرآن‌هایتان رجوع کنید

در فلان صفحه

هر کجا که مویی بود

و مرادتان را بگیرید!

۴۰ میلیون، به طاقچه‌ها هجوم بردند

و جای پای موی را یافتند!؟

نوشته شده بود:

از فردا، اقتصاد

در پیت‌های حلبی

که بر کول‌الغ‌ها حمل

به همه‌ی خانه‌ها تقسیم خواهد شد.

و مردی زیرِ درختِ عرعر نشسته بود

و داشت می‌گریست

پیش از این‌ها

زیرِ درختِ بید

چوپانی برای گوسفندان‌ش نی زده بود

و آن‌ها رقصیده بودند.

و مرد، نصارایی

چقدر افسوس می خورد

که نمی تواند از ماه عکس بگیرد

و کتابی را که لایش مویی پیدا شده بود

جزو لیست عتیقه به مزایده بگذارد

« پول! »

در سرِ قبرِ آقا دعوا شد.

جرج فرناندو و مارگارت اشمیت فرانسیسکو ناکازاکی آلبرتینی

ته سلسله‌ی بوربون‌های وحشی

در کشور جمهوری

که هر چهار سال،

یکبار رئیس قبیله انتخاب می کرد!

ناراحت شد.

سوگند خورد که انتقام بگیرد:

ملخ خورهای دودول دراز چوچول پرست!

پیش خود زمزمه کرد.

سر قبر آقا دعوا شد.

و جرج ...

گفت:

” ز هر طرف کشته شود، به سود اسلام! ”

« پول! »

- تعظیم عرض کردم قربان!

- آهای گاری چی تند تر!

- آب حوض می کشیم م م م! (۲)

- آهای دهاتی ... کوچه‌ی ما بی حوض است!!

- آهای دهاتی ... خانه‌ها بی حوضند!!

- تعظیم عرض کردم قربان!

- آفرین بر تو باد!

- از گوشه‌ی ابر پاره پاره چشمک می زنه به من ...

- آهای روضه خوان، گرامافون! گرامافون! گرامافون! (۳)

اربابِ خودم سلامُ علیکم. اربابِ خودم سر تو بالا کن!

اربابِ خودم بُز بُز قندی. اربابِ خودم چرا نمی خندی!

- آهای حاجی فیروز، اون وسط نرقص! میری زیر ماشین!
- آزادی ... آزادی ... آزادی دارم ... بیا ببر تموم می شه! (ع)

- زررشک ... زررشک ... آآب زررشک! (ع)
- مرتیکه ضد انقلاب ... نوکر امریکا!

- تعظیم عرض کردم قربان!
"شهبین و مهین یک قرونه!"



«پول!»

توی کوچی ما،

مش رجب تنها مُرد

زنده باد مش رجب!

در روزی نامعلوم

تنها آمد ... تنها زندگی کرد

و در روزی نامعلوم تنها مُرد.

زنده باد مش رجب!

که همه چیزش تنها بود

در اطافی که به اندازه‌ی گوری بود

و تکه نانی که گرده اش بود!
پادشاه من "مش رجب" است
که به دنیای آرزوهای خود، "مرگ"
پیوست

مرگ در پوستینی که مردی در آخرین لحظه‌ها
به او هدیه کرده بود

راد مردی که، دلش می خواست

"مش رجب" لاقل در آخرین لحظه‌ها

در گرما بمیرد

و او با تنی گرم

در زندگی‌ی سرد مُرد.

برای همیشه مُرد.

و کسی بر مرگش نگریست

آه ... مش رجب مُرد ...

«پول!»

دلم می خواهد بنویسم، بنویسم، بنویسم

اما، او نمی گذارد!

آنجا، سایه‌ای روی دیوار است

آنجا، یک نفر ضرب در هزار

با گوش‌هایش به من می‌نگرد
و با چشم‌هایش به من می‌خندد.
آنجا، یک نفر ضرب در هزار
پشت یک نفر پنهان شده است.
آنجا، یک نفر ضرب در هزار ...

دلم می‌خواهد بنویسم، بنویسم، بنویسم
اما، او نمی‌گذارد!

او، تجسم ذاتِ ابلیس است

آنجا، توی صندوقِ پُست
هیچ دوستی دیگر
یادی از ما نمی‌کند
تنها، اخطارِ قبض‌های پرداختی
و آگهی‌های تجارتي
و روزنامه‌هایی که
مرا کور می‌پندارند
برای دهن کجی
هر از چند گاهی
یاد ما را تازه می‌کنند
هر روز صبح

وقتی از خواب بیدار می‌شوم
موهایم از ترس سیخ سیخ می‌شوند
لمس سردیِ خیسِ عرق
موجی از لرز می‌ریزد توی تنم:
"وای ... باز روزی دیگر!"
(موشی جیغ کشید)

آه ... دلم می‌خواهد بنویسم، بنویسم، بنویسم
اما، او نمی‌گذارد!

از سقف
دوشی از نگاه
بر سرم سرریز است
خیسِ خیسم از نگاه

هه ... پیرمردی بدجنس
توی یک قوطی مرا لخت کرده
و به من می‌نگرد
هه ... زندگی و لخت!
توی یک قوطی؟
و پیرمردی که تو را می‌نگرد!
(موشی جیغ کشید)

دلم می‌خواهد بنویسم، بنویسم، بنویسم
اما، او نمی‌گذارد!

زنگِ در زوزه کشید!
پشتِ در مردی بود، با کلاهی و بارانی‌ی بلند
مثلِ یک خوابِ بی‌رویا و کسل

خندید.

باورم نشد می‌خندد

گفت:

“عیسی مرد خوبی بود”

گفتم:

“همه بد”

گفت:

“عیسی مرد خوبی بود”

- می‌دانم! - بی‌حوصله جوابش دادم -

رفت.

سایه‌اش را با خودش نبرد.

آسمانِ غُرْغُر می‌کرد.

دلم گرفت:

“یا ببار، یا بی‌صدا!”

بیرون، توی قابِ در نشسته بود
مثلِ تابلویی از زمستانِ عبوس
در فضایی ساکت و آرام

در میانِ چند خانه

خاموشِ خاموش!

حتی خورشید هم خاموش بود



اگر حروف و کلمات نبودند

قسم به یک جو خوشی که آرزویی است بزرگ -

یک لحظه زندگی

با خواری،

سال‌ها انتظار بر پل صراط می‌شد!

پس سلام بر شما

ای اوراقِ پُر بها!

مادرِ عزیزم

ناراحتم نباش

حال من خوب است

کار و بارم خوب است

پشتِ سال‌ها دویدن، در کوچه‌های غربت

دیروز همسایه‌ام مرا توی تلویزیون دیده بود

توی مستراح داشتم می‌ریدم

و توی دستشویی، به جای صورت
داشتم کونم را می شستم

هه... نقش من این بود در بازی
جالب است، نه؟

(موشی جیغ کشید)

حُسن زندگی این است

که باورت می شود

هنوز نمرده‌ای!

حُسن فقر این است

که همیشه گرسنه‌ای!

حُسن ثروت این است

که همیشه سیری!

I love you!

عزیزم، لطفاً سون آپ بزار تو یخچال

(موشی جیغ کشید)

دلم می خواهد بنویسم، بنویسم، بنویسم

اما تو نمی گذاری

همیشه سعی کن.

آئینه را فراموش کنی،

بهتر است!

چرا آدم

خودش را دوتا ببیند؟

چرا آدم

یکی دیگر، مثل خودش ببیند؟

چرا آدم

خودش را دوباره ببیند؟

چرا آدم

اصلاً خودش را ببیند؟

اگر توی این کوچه‌های خموشِ زندگی

کوچه شنبه

کوچه یکشنبه

کوچه دوشنبه

کوچه سه شنبه

کوچه ...

بهار دوباره پیدا شد.

برایش پرستو خواهم شد

بهترین لحظه

برای پرواز کردن

از قوطی این پیرمرد

نامرد

که به من

فقط نقشِ ریدنِ در مستراح
و ماجرای دستشویی را داده است !!

چقدر بد است که آدم
در زندگی نقش‌های کثیفی را بازی کند
بعضی از شغل‌ها نفرت‌انگیز است
هه متصدی آرامش!!
چقدر فرق است
میان باغبان که گل می‌کارد
و گورکن که با لاشه‌ها بازی می‌کند!
چقدر بد است که
آدمی با مُردن دیگران
زندگی کند!

از دور

دستِ تمامِ قابله‌های مهربان را می‌بوسم

چه روحی داشت او،

که اتم را کشف کرد؟

چه فکری داشت این!

که بمبِ اتم را ساخت؟

یک گلُ سرخ برای او!

و جهانی نفرین برای این
(موشی جیغ کشید)
چقدر دلم می‌خواهد، بنویسم، بنویسم، بنویسم
اما، او نمی‌گذارد.
یا جیغ می‌کشد
یا مرا می‌کند توی آن قوطی کذایی.

هه ... او چیزی نمی‌داند
نمی‌داند که وقتی عشق
شقایق شد
آموخت: " زندگی برای گلزار،
بدون خورشید میسر نیست.
زندگی برای گلزار
بدون باران میسر نیست."
بدرخش چون خورشید!
ببار چون باران
در این لحظه‌های ناپایدار
جرقه شو - چون شهاب -
زندگی چیزی خواهد شد
که مجنون داشت
که عقاب بلند پرواز است

نه ... او نمی داند

نه ... او نمی داند

اگر می دانست

می شد گل سرخ!

می شد چشمه ی آب!

می شد قناری!

تا من پاره پوش سجده کنان به زندگی بگویم:

- دوستت دارم! -



جادوگری که بزغاله ها را رنگ می کرد،

گفت:

« آجی ... مَجّی ... فووت ... »

ناگهان خانه کوچک شد!

کوچک شد، کوچک شد، کوچک شد

رفت توی قوطی

جادوگری که بزغاله ها را رنگ می کرد،

گفت:

« آجی ... مَجّی ... فوووت ... »

- دغل بارانت کردم! -

جادوگری که بزغاله ها را رنگ می کرد،

گفت:

« آجی ... مَجّی ... فووووت ... »

- لومپ بارانت کردم! - (۵)

جادوگری که بزغاله ها را رنگ می کرد،

گفت:

« آجی ... مَجّی ... فووووت ... »

- فقر باران

سنگ باران

- روسیاهت کردم! -

جادوگری که بزغاله ها را رنگ می کرد،

گفت:

« آجی ... مَجّی ... فوووووت ... »

« پول! »

زنده باد فقر و شرافت!

زنده باد رسوایی در کوی لومپنان!

زنده باد "نه" به زور!

زنده باد "تواضع" به مور

زنده باد، زیبایی! عشق!

و دیوانه ای که دیوانه ی عشق بود!

« پول! »

درویشی که از جنگل گریخته بود

غمگین و بی‌هراس می‌خواند:

”چه هراسناک است جنگل ای دوست

هرگز امیدِ ”قانون“ نیست!

حق با زور است

و انبوهِ سیاهی‌ی لشکر

آخ ایدوست ... آخ ایدوست ...

برو قوی شو!

برو قوی شو!

برو ... برو ... برو قوی شو!

(موشی جیغ کشید)

« پول! »

آقای چاپ‌خانه:

- من شاعری بیچاره‌ام

آواره و بیکاره‌ام

آقای چاپ‌خانه:

- واژه‌های من ناپخته است

پُرس‌تیز و ناسُفته است

آقای چاپ‌خانه:

- زبانِ من، زبانِ شیرینِ بازاری نیست

زبانِ من، زبانِ مدح و تملق درباری نیست

آقای چاپ‌خانه:

- هنوز کلماتم لای کاغذها مخفی است

هنوز جمله‌ها بی‌اعتبار، و حاکی از بدبختی است

آقای چاپ‌خانه:

- هنوز در جستجوی هر واژه در کوچه‌های واژگان ویلانم

هر روز در پی یافتن مرده ریگی در جهانی از ننگ حیرانم

آقای چاپ‌خانه:

- هنوز در حسرت آوازم

لب فرو بسته خموش

درین واهه‌ی افسرده دانه دانه واژه می‌کارم

باشد که بشکفد غنچه‌های سروش

باشد که در فردای پُر خروش

از سازِ نسیم و رقصِ نیلوفر و مجنونِ خانه به دوش

باشد که شکوفا شوند، این غنچه‌های خموش

هنوز در جستجوی هر واژه در جهانی از ننگ حیرانم

آقای چاپ‌خانه:

- هنوز ... هنوز ... هنوز

اما شعرهایم فردا در بازار است

آقای چاپ‌خانه:

مش رجب مُرد!

تنها مُرد!

در اطاقی سرد

تنهای تنها

« پول! »

مردی که تمام جهنم‌ها را دیده بود

می گفت:

« بهشت مال شیطان است

و خدا، تجسم شیطان است

بهشت، دیگر چند درخت و چشمه و حوری نیست.

و خدا، آن کیفیت ناشناخته‌ی موهوم نیست.

بهشت آنجاست، که غم خانه ندارد

و خدا دوران درازی است.

که دیگر آن کیفیت ناشناخته‌ی موهوم نیست!

« پول! »

« لی لی لی لی لی لی ... لی لی لی لی لی لی ... »

این حیاط و آن حیاط می‌ریزن نقل و نبات

بر سر عروس و داماد

« ایشاالله مبارک بادا ... »

سلام! سلام شاداماد!

تو میان یک میلیون

خوشبخت‌ترینی شاداماد!

« لی لی لی لی لی لی ... لی لی لی لی لی لی ... »

« شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست

به شرط اینکه پسر را پدر کند داماد!

سلام! سلام شاداماد!

هم دامادی، هم پدر داماد!

تو میان یک میلیون

خوشبخت‌ترینی! شاداماد!

« لی لی لی لی لی لی ... لی لی لی لی لی لی ... »

« امشب چه شبی است، شب مراد است امشب ... »

شاداماد ... آهای شاداماد!

امشب، شب زیبایی برایت خواهد بود.

شب مراد شاداماد!

دیگران را فراموش مکن

به یاد صدها بخت برگشته‌ی نامراد باش.

که شب بی کس به صبح می‌رسانند

تا شب بی‌نار را فراموش کنند.

شاداماد!

خدا را شکر!

که میان یک میلیون، یک نفر پیدا شد!
تا پدر کُندش دامادا!

خدا را شکر شادامادا!

شبی خوش را برایت آرزو می کنیم

شادامادا!

دیگران را فراموش مکن!

شب خوش شادامادا!

شب خوش!

شب خوش ...

« پول! »

آن آسمانی آبی رفت

خورشیدِ

بی رمق آمد

بی حوصله

چرخ زرد و خموش رفت.

شب آمد

با چادر سیاهی بر سر

مرغی خواند: کوکو ... کوکو ... کوکو ...

ماه کُنج آسمان نشسته است

با صورت سُرخابی

در میهمانی چهاردهمین شب

زهره و مینا و مشتری

پروین و سوسن و عطارد

همه جمعند

شب نشینی نور است

در ضیافتِ تاریکی

جیرجیرکی

برای شب بوها

قصه می گوید:

ماهی ی سرخِ کوچولو

درون تُنگِ تنگِ بلورین

با کاسه ی صبری لبریز

خود به دیوار می زند:

- آه ... چه زندگی حقیری!

توی میدانِ مدرج

لحظه ها

در پی هم گذاشته اند

و تقویم دیواری

با وقار، در فصلی سرد

خودش را بر دیوار
حلق آویز کرده است
کو کو ... کو کو ... کو کو ...

ناقوسی در دلِ شب
با پرتابِ طنینِ نیزه‌ها
پی در پی
می شکافد
دلِ تاریکِ شب و
دیوارِ بلندِ سکوت:
- خدا را فراموش مکن!

و باز،

شب و تاریکی و
دیوارِ بلندِ سکوت
مستِ تنهایی
قیقاجی،

گام بر صحنه می نهد
در خیابانی،

خلوت و تاریک و دراز

باید که شبِ عبوسِ زندگی

آراسته‌ی محتوا شود!
تا شاعری برای غربت
الهام گیرد
کاش کسی می توانست
" اکنون " را ترانه کند
مثل آن جیرجیرک! ...



« پول! »

ای امامزاده‌ی عزیز
با آغوشی پُر از دُعا
بدیدارت شتافته‌ام
زیارتم را قبول کن
در آغوشِ بازم
فرشته‌ای بگذار
جیب‌های خالی‌ام را
پُر پول کن!
ای امامزاده‌ی عزیز
چه آرزوها که ندارم!

جز تو

هیچ امید بر آوردی ندارم

یا دلم را به دست آر

یا که سر به کوه و بیابان می گذارم

یا دلم را به دست آر

یا که تو را به عبث می سپارم

یا دلم را به دست آر

یا دلم را به شیطان می سپارم

ای امامزاده‌ی عزیز

جز تو پناهی ندارم

یا دلم را به دست آر

یا سر به کوه و بیابان می گذارم

«پول!»

قرنها است روی این خاک زندگی می کنم

اما

یک وجب خاک ندارم

چه کسی زمین را تقسیم کرده؟

چه کسی،

آسمان خراش‌ها

باغستان‌ها

بهشت و دوزخ را

تقسیم کرده؟

تمام پدران، پدر بزرگان

باید از گورها خارج شوند

و خدا

خدا که خالق این هستی است

باید داوری کند

قرنها است

روی این خاک

کار می کنم

پس چرا

یک وجب خاک ندارم؟

پناهگاه ندارم

بر این دل

جز حسرت

داغ دگر ندارم

«پول!»

زندگی!

خاطره‌ای گذرا!

کوتاه
 چون برقِ هوسی.
 و شیرین
 اگر سعادت باشد!
 و تلخ
 اگر سیاه بخت باشد!

ای خاطره‌ی شیرینِ گذرا
 زندگی!
 کاش، در کام، کام، کام
 همه کام بودی!
 ای خاطره‌ی تلخِ ناگذرا
 زندگی!
 چرا جنگ؟
 چرا قحطی؟ چرا فقر؟
 چرا مرگِ در رنج
 چرا؟ چرا؟ چرا؟
 یکی پنج سال و دیگر هیچ ...
 یکی عمری نشسته بر سرِ چرخ
 یکی در حسرتِ یک لحظه دیدارِ گلِ سرخ
 یکی در حسرتِ یک لقمه‌ی چرب

یکی دل آغشته در خون
 یکی عمری چو مجنون
 یکی وامانده از درد
 یکی دیوانه از درد
 یکی در حسرتِ یک غنچه لبخند
 یکی جانش همه چشم
 دوخته بر در
 یکی در حسرتِ دریچه‌ای باز
 یکی روحش همه گوش
 برای یک لحظه آواز
 آخ ... ای زندگی!
 چرا؟
 چرا فرق است
 میانِ دو یک سان؟
 یکی دیوانه از لذت و کیف
 یکی سر گشته از درد و حرمان
 ای خاطره‌ی گذرا
 زندگی ...

« پول ! »

شب در شعرِ شاعرانِ نمودی از سیاهی و تباهی است. و اغلب بیانگرِ دورانی از خفقان است که توسطِ طبقاتِ حاکمه، دیکتاتورهای سنگدل و ... بر مردمِ معترض و عاصی از تعدّی و ظلم، اعمال شده می‌باشد. شاعران بنا به طبع و سرشتِ حساسِ خویش در بیانِ این سیاهی ی گسترده و شوم گاه تا به مرزهای مرثیه پیش رفته‌اند، تا با شراره‌های دل‌نشینِ آوای خود که از فراخنای دلِ دردمند و عاشقِ زیانه کشیده است، به تار و پودِ وجودِ هستی‌ی تمکین ناپذیر، و شورشگر، شوقِ اشتعال دهند. و دیگر، بر پوشالِ قلدری و استبدادِ شعله زنند. تا به گمانِ مستدل و هوشیارِ خویش خلقِ پُر طپش را به فرا راهِ شورش و رهایی دعوت کنند.

دعوتی از نوعِ تحریکِ شور و عشق و عاطفه، برای رسیدن به مکانِ والای شخصیت و جایگاهِ آدمی که عرصه‌اش بس مقدس است.

و اینک شب:

آیا باور کردنی است

که این آسمان

کاین گونه تیره و عبوس

با چهره‌ای سیاه

بر بام نشسته است

همان آسمانِ آبی‌ست

که لحظه‌هایی پیش،

پرستوهای بلند پرواز

در آغوشِ نیلگونش

فراغبال در پرواز بودند؟!

که اکنون جولانگه

ترکتازی ی خفاشانی‌ست

برای چیدنِ گلِ ستاره‌ها

و ماهِ نازنین

که غولی چهره‌ی زشت‌اش را

بر آن نشانده است

در تلاطمِ موجِ کلاف‌های شبرنگ

برای هستی‌اش تلاش می‌کند؟

آیا این همان آسمانِ آبی است؟

که چنین

تیره

عبوس

غُران

گرفته و گریان

نه، نه، هرگز چنین مباد!

آخ ای آسمانِ آبی

ای فامِ زیبا، آخ ای آسمانِ آبی

خورشید کجاست
 تا تمام شعله‌ها را
 شرمسار کند
 خورشیدِ قهرمان کجاست
 تا پرده‌ی شب را
 از دامنِ ستاره‌ها جدا کند
 شب را رسوا کند
 عشق را فریبا کند
 سوسن و شقایق را
 شکوفا کند
 خورشید کجاست
 ای آسمانِ آبی
 تا خصمِ رو سیاه را
 به یک شهاب
 غرقِ در فنا کند
 خورشید کجاست
 تا بارانِ طلایی‌اش
 خاکِ تشنه را
 سیراب در
 گلزارِ شعله‌ها کند

هرگز نماند و نماند
 خورشیدِ تو
 زیرِ ابر
 ماهت مستدام باد
 در چهاردهمین شبِ فرخنده ...
 سوسوی ستاره‌ات
 وقتی جیرجیرکی می‌خواند
 در بهارِ عطرِ شبِ بوها
 نسیم مست می‌شود
 تا شبی تیره را
 میعاد گاهِ عاشقان کند
 آه ... ای آسمانِ آبی ...



« پول ! »

کاش دنیا به لحظه‌ای می‌رسید، تا بانگِ شیرینِ هر کلمه طنینِ
 تأثیرش، وسعتِ بمبِ ویرانگری را داشت بر کاخِ بلند و رفیعِ احساسِ
 آدمی!
 وقتی که شاعری پریشان از ستمِ روزگار فریاد کشید:

تفنگ‌ها، همه خاموش! کودکی می‌خواهد بخوابد! (۶)

آنگاه، تمام حصارهای صعب‌دل سنگ باید ویرانه‌ای می‌شد.

کاش جهان به لحظه‌ای می‌رسید، که وقتی غنچه‌ای برای خندیدن در پوستِ نازکِ خود می‌رقصید؛ چشم‌ها همه شوق می‌شدند، تا با شورِ دل انگیزِ نگاهشان خاک را مترنم کنند، تا غنچه با ناز و ذوق لب به خنده بگشاید.

کاش انسان به آنجا می‌رسید، که وقتی مرگ بر بامی کمانه می‌کرد، هر دستی چتری می‌شد بر آن بامِ نازنین.

و هنگامی که گلِ سعادت، پر می‌شد و پرواز بر آشیانه‌ای می‌کرد، هر کسی در آستانه‌ی همسایه رو به آسمان، سجده کنان بانگ می‌داد:

اینجا ای همای خوشبختی!

کودکِ تو، کودکِ همه بود

مادرِ تو، مادرِ همه بود

خانه‌ی تو، خانه‌ی همه بود.

وقتی صد ساله‌ای می‌مُرد

غم انگشت می‌گرفت به دهان!

چرا زمین گلستان نشود؟

اگر هر گور

باغچه‌ای می‌شد

جهان، وه که چه گلستانی می‌بود!

اگر هیتلر باغبان بود

اکنون ۵۰ میلیون گل

به روی ما می‌خندید!

اگر هر فشنگ

دانه‌ی بذری بود

واژه‌ی قحط

بی معنی بود!

اگر هر تفنگ

نهالی می‌شد

زمین از کره‌ی ماه

مثل یک جوجه تیغی

سبز، سبز، سبز

دیده می‌شد!

زندگی ... آخِ زندگی

با همه‌ی این‌ها زیبایی

و مالِ همه و برای همه

روزی انسان

برای پرهیز از پایمال کردنِ مورچگان

در هوا راه خواهد رفت

روزی انسان

بر خاطره‌ی تلخِ چوبه‌های دار

تف خواهد کرد

و در موزها

به تصویر و ماکتِ زندان‌ها

با شگفتی نگاه خواهد کرد

روزی انسان جاودانه خواهد شد

مرگ را باور نخواهد کرد

فقر، فحشا، قحطی، گرسنگی، اعتیاد و ...

مفهومِ غریبی خواهد داشت

دیگر کسی مرز را باور نخواهد کرد

هیچ خانه‌ای دیوار نخواهد داشت

دیگر کسی وعده‌ی بهشت نخواهد داد

و "گناه" کلامِ ناشناخته‌ای خواهد بود

زندگی، گُل است و ترانه و شادی

که بسوی ابدیت جاری است

زیرا که «پول!»

این پدیده‌ی ویرانگر

دورانِ درازی است

زمین از وجودش پاک و

از خاطره‌ها محو شده است ...

توضیحات:

(۱) - واژه‌ای را که به امانت گرفته بود با رقص قلم دگرگون کرد؛ قرار است در آینده امانت دار ناموس کشوری شود؛ که تاریخ تجربه‌اش انباشته از رقص‌های ناپیداست.

(۲) - اشاره به قدیم که یکی از شغل‌های کاذب آب حوض کشیدن بود. بعدها که دیگر خانه‌ها بی حوض شدند؛ یا مجهز به کانال و مجرای خروج آب، این شغل خود به خود ور افتاد.

(۳) - شغلِ کاذبِ دیگری، تصنیف خوانی بود، که با اختراع گرامافون آن‌ها نیز در پی شغلِ دیگری رفتند.

(۴) - اشاره به ماجرای سیگار فروش - سیگار آزادی - و آب زرشک فروشِ جلوی سینما کاپری، بعد از قیام در نزدیکی دانشگاه تهران.

(۵) - لومپ: لومپن، چاقوکش، پادوهای مزدور ...

(۶) - شاعر کُرد عراقی "لطیف هلمهت"